

هشتمین خان

نمایش در یک پرده

محمد رضایی راد

برای بهرام بیضایی

آدم‌ها :

رستم

اسفندیار

ته چاهی خشکیده و نیمه تاریک، نیزه‌هایی از کف
رسته است. درون چاه دری قرار دارد، که نمی‌دانیم
به کجا باز می‌شود. رستم و رخسار ته چاه
افتاده‌اند، زخم خورده و خونین. رخسار مرده و
رستم بی‌هوش است. رستم تکانی خورده، چشم باز می-
کند، از درد می‌نالند.

رستم :

آه... درد... درد... درد نشانه‌ای به زندگی‌ست. چند
روز گذشته؟ شبان به آرامی می‌گذرند و جان لحظه‌لحظه از
تن می‌گریزد... آه درد. من با زخم آشنایم، اما این
درد زخم نیست، چیزی بس جگرسوزتر می‌خلد و می‌گدازد و
بر جان می‌نشیند، خلیدن پنجه‌ی سردش را... آه درد...
درد... تشنه‌ام؛ سخت تشنه [به رخسار] هی یار دیرین! تو
نیز تشنه‌ای؟ رخسار!
رخسار را تکان می‌دهد.

رخش من! [درمی‌یابد که رخس مرده است] هی یار دیرین! اسب آهنین شنب من! کجا رفت جانت؟ گراز من! سیمرغ! پرنده زمینی من! چه شد صدای شیهه‌ات؟ تو را در آن دورها هنوز به یاد می‌آورم که کره نریانی بودی، توسن و وحشی. بر دشت‌های زابل باد پروای آن داشت که سر در پیات گذارد بخواب آتش من! مرا به این تاریکی واگذار! این خان من است که باید به تنهاییش بگذرم. تنها... در بُن این چاه تار... اما می‌ترسم... می‌ترسم رخس را در آغوش می‌گیرد.

هنوز خداوندگارت را نشناخته‌ای؛ او از تاریکی و تنهایی سخت می‌ترسد. لرزش دستانم را حس می‌کنی؟ نه تو که دیگر نیستی، رفته‌ای، کجا رفته‌ای؟ دلم هوای رودابه را دارد. مادرک پیر، کودک گمشده‌ات را در آغوش بگیر. دلم گرفته و هوای گریه دارد... اما نخواهم گریست. رستم نخواهد گریست. گفته‌اند پهلوانان نمی‌گریزند... آه درد... پس هنوز زنده‌ام. آی بیژن! بیژن تو چه کشیدی در بن آن چاه؟ برایم بگو بیژن! من قطره قطره می‌میرم. آه سیاوش راز مرگ را برایم بگو! بگو پیش از آن که پهلوانِ تهمت‌چون زنان خانگی بگیرد! نه، چون کودکی. که گفته پهلوانان نمی‌گریزند. می‌گیرند، سخت چون کودک ترسانی دور از مادر. مادر، رودابه... اگر این مرگ نیست، پس چرا چشمانم روز را نمی‌بیند... چشمانم [با وحشت] چشمانم. من از تیرگی ترسانم و این‌جا همه تیرگی‌ست... چشمانم بر چشمان خود دست می‌کشد.

من به تیرگز روزگار دچار شده‌ام. آی ایزدان نوآئین! مگر مرگ پایان شوم بختی من نیست؟ پس چرا در نمی‌ربایدم... تشنه‌ام، تشنه، جرعه‌ای آب، قطره‌ای باران... باران. سالی‌ست که خاک زابل ترک بسته و آسمان را قطره بارانی نه. آسمان نیز چون زمین برهوتی شده است بی آب. سقف مینایی‌اش ترک بسته چون سینه زمین... چون لبان من. آب می‌خواهم. آب... تشنه‌ام. با دست زمین را حفر می‌کند.

آب می‌خواهم، یک قطره. بگذار تشنه نگیرم!... بکاو!... زمین را بکاو!... شاید نقبی یافتی که به باغ همشید می‌رود با آن رودهای دل‌انگیز... [خسته شده است] ولبان عطشانم... آه...

می‌افتد. ناامید و خسته به یال رخس دست می‌کشد.

هی یار دیرین با من بگو!... عطر وحشی‌ات را در مشام رها کن!... در گوشم بخوان که خوددار باش جهان پهلوان تیره روز!... این‌جا هزار چشم تو را می‌پایند. به تو می‌نگرند، به کشنده‌ی دیو سپید، فاتح هفت خان که به خان هشتمین درمانده. با شکیب پشت این فرجامین خان را به خاک برسان، بگذار هیچ نگوئی. هیچ... [سکوت] هیچ نمی‌گویم. اما کسی آیا حکایت مرا خواهد گفت؟ این نقل آخرین را... نه چون آن دستان‌های موزون که به گاه بزم و رزم بخوانند؛ دهقان در یاد بسپرد و دستان‌سرا بسراید. آن همه هیبت و شکوه در آن فراز می‌گذشت. این بن تاریک اما نقل دیگری دارد و نقال دیگری می‌خواهد. که خواهد دید مرا چنین، در این تیرگی و سکوت؟ هراسم را که خواهد دید و گریه‌ام را که خواهد شنید؟ این نقش دیگری است از رستم که به دستان نمی‌سرایند و به یاد نمی‌سپرنند و به نقل نمی‌گویند. این خان هشتم است

که هیچ کس نمی‌سرایدش، نمی‌بیندش، هیچ کس... نه... نه... نه
هیچ نمی‌گویم... هیچ [سکوت] این پاک به کردار بازی است،
نطعی چنین عریان و طلحکی که رسم بازی نمی‌داند، هیچ
نمی‌داند. نه هیچ نمی‌دانم.
به بالا می‌نگرد و فریاد می‌کشد.

در آن فراز چه می‌گذرد، زواره و فرامرز کجایند؟ من
هنوز نمرده‌ام. گم شده‌ام. زال تدبیری بیندیش!... من
درد می‌کشم، رودابه وردی بخوان طفل گمشده‌ات را دریاب.
کجایند تبار در به درم؟ گویی به چشم می‌بینم دودمان
را که به اسارت می‌برند نوآیینان، زال دست بسته و
رودابه گیسو به خاک فرو هشته. آه زواره بر خاک و
تهمینه بر باره‌ی هیون... زابل، زابل، آی خاک زابل!
شنباد شو! سیستان زمرد نشان من! شهر پهلوانان به خاک
درغلتیده! روی فرو پوش! به خاک فرو رو! بگذار از تو
هیچ نماند!... هیچ از هیچ نماند!... این چه رسم است که
بر پهلوانان رقم خورده؛ سیاوش به رسم غدر میرد، سهراب
به دست پدر. من آداب و آئین تو نمی‌دانم. مگر تو را ناف
کج بریده‌اند؟ از دستان بوی خون می‌آید، بوی خون
سیاوش و ایرج. همیشه دستان خونین است. بنگر!
خونین... این بار خون که؟ این پهلوی دریده‌ی من است و
این حلق بریده‌ی من است و سینه زخم دیده‌ی من. خون من
است... آخرین پهلوان. بگو!... با من بگو این خون
کیست! و تو کیستی که به هزار رنگ درمی‌آیی؟ به هزار
چهره دیده‌ام. هر بار به خاک می‌افکنمت و بازت می‌بینم
در قهقهه‌ی افراسیاب و خشم گرسیوز و نیرنگ شغاد؛
شغاد... آن نابرا در...
با درد برمی‌خیزد و شمشیر می‌کشد.

بگو تو کیستی! مردانه از رو به رو به هم‌وردی‌ام بیا!
برمی‌گردد.

کجایی؟ در پشت... همیشه از پشت می‌آیی. اما این‌بار
خواهت افکند... مگر رستم مرده باشد! هنوز زمین برای
رستم بسی تنگ است. مرا سوفاری زرین باید که دوچندان
فراختر کنم. پاهایم نیرو بگیرد و خاک را بسپرید!
خاک را با پاهای خود می‌کوبد. می‌لغزد. شمشیر را
عصای دست می‌کند و لحظه‌ای بعد به خاک در می‌غلتد.

تشنه‌ام، تشنه. مگر ایزد بانوی آب مرده است؟ اردی پاک
نیرومند! اگر جانی بماند برایت در کنار داییتی نیک صد
اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند نثار می‌کنم. نکند
تیشتر باران‌آور در زیر سم اسب سیاه چاک‌چاک شده باشد؟
قطره‌ای آب. در آن جهان مینوی هم خشکسال است؟...
آب... آب می‌خواهم... یک قطره آب...

در باز می‌شود. اسفندیار با لباس رزمی ژنده، با
چشمانی خونین عصا زنان پیش می‌آید. کاسه‌ای در
دست دارد. رستم وجود او را حس نمی‌کند. اسفندیار
پیاله را به او می‌دهد...

آه آب...

با ولع می‌نوشد. اما پس از خوردن جرعه‌ای آن را برمی-
گرداند.

آه... چه طعمی می‌دهد این آب؟

اسفندیار:

خون.

رستم:

خون؟

اسفندیار:

[می‌خواهد برگردد] تنها طعم روزگار.

رستم:

بمان!... کیستی؟

اسفندیار:

پهلوانی بی‌اسب که اسبش را پی کرده‌اند.

رستم: و شمشیرش؟
اسفندیار: مرا عصایی داده اند که تاریکی را برانم.
 اسفندیار بازمی‌گردد و عصازنان نزد رستم می‌آید.
 رستم متوجه چشمان نابینای اسفندیار می‌شود.
رستم: چشمانت [با وحشت] چشمانت؟
 اسفندیار با دست به دنبال صورت رستم می‌گردد.
 رستم عقب می‌نشیند. به یک حرکت دستان اسفندیار
 بر چشمان رستم قرار می‌گیرد.
اسفندیار: چشمانت...
 رستم با وحشت عقب می‌نشیند.
رستم: چشمانم؟... نه هنوز می‌بینند، آن چه را که کاش
 نمی‌دیدند.
اسفندیار: چه را؟
رستم: تو را... که هنوز نمرده‌ای. من تو را به جهان
 تاریک زیرین فرستادم.
اسفندیار: به همین‌جا... جهان تاریک زیرین
 رستم با وحشت به اطراف می‌نگرد.
 روزها می‌گذرند و سال‌ها بی که من از گذر آن باخبر شوم.
 عصازنان راهی به روشنان می‌جویم، و نمی‌یابم، و پس
 انتظار می‌کشم.
رستم: انتظار چه؟
اسفندیار: انتظار تو.
رستم: من؟ تو هنوز از یاد نبرده‌ای. دست از این پهلوان
 پیر بدار!
اسفندیار: هنوز بندی دیگر مانده است.
رستم: [با خشم] باز بند؟... از من درگذر پهلوان! دستان
 رستم تاب بند ندارد.
اسفندیار: جز بند مرگ.
رستم: [رجز می‌خواند] مرگ باید بسی پهلوان باشد که به
 آسانی بند بر کف رستم نهد.
اسفندیار: [به تمسخر] آری، چنان که برکف زریر و سیاوش نهاد
 و برکف اسفندیار. مرگ نه اسفندیار است که به نیرنگ
 سیمرغ به خاکش آری. در رسم او بخشایش نیست.
رستم: و در رسم تو ای پهلوان... تو نیک می‌دانی که در
 مرگ تو من ناچار بودم. ترا گشتاسب کشت آن ناپدر و
 غرورت که کورت ساخته بود. تو پیش از آن کور بودی که
 تیرگز برچشمانت بنشیند. با این همه نه از قلب من، از
 دستانم درگذر! که نه یارای بند برتافتن داشت، نه یارای
 کشتن تو.
اسفندیار: نه دستان مرا کشت، نه غرورم، نه آن ناپدر و
 نه حتی آن حشره‌ی عظیم، سیمرغ.
رستم: پس که؟
اسفندیار: [سکوت و سپس...] آن چه که دانستم.
رستم: چه را؟
اسفندیار: که اسفندیار رویین‌تن را مرگ تنها به دست
 رستم دستان است.
رستم: این چه حکایتی است؟
اسفندیار: این نه حکایت، که گزارشی است گمان‌شکن.
 برمی‌خیزد. به نیزه‌ها تکیه می‌دهد. مغموم.
 اسفندیار را همیشه دنیای تاریکی ربوده بود.
رستم: چون من در این چاه تیره.
اسفندیار: این چاه، جان توست تیره‌جان که به آئینی کثر
 بار آمده بودی.

رستم:

اسفندیار:

رستم:

اسفندیار:

رستم:

اسفندیار:

رستم:

اسفندیار:

آیین کهن که پهلوانان را ارج می‌نهد.

و من به آئینی نیک.

[با تلخی] که شکوه پهلوانان را خاک می‌شورد.

پیام‌آور مرا در آب رودخانه‌ی مقدس فرو برد.

و تو چشمانت را بستی.

تا که بر تیرگی باز شود.

تیرگی؟ تو رویین تن شدی.

و بی‌مرگ که گشادن چشم است بردرازنای زمان و

فراخنای تاریک و تیره‌ی جهان. پیامبر مرا رویین تن و

پشوتن را بی‌مرگ کرد. رویین تن بر بی‌مرگی‌اش رشک

می‌برد. اما آن زمان که در اتاقک تاریک گنبدان دژ به

بند بودم، بر چیزی آگاه گشتم، چیزی بس هراس‌آور و

عظیم. بر تن رویین من تیری کارگر نبود، پس نمی‌مردم.

بی‌مرگ می‌ماندم؛ جاوید. اما این جاودانگی هراس‌آوری

بود. باز بر پشوتن رشک می‌بردم. او در گنگ دژ

افسانه‌ای خویش می‌نشاند با یاران هم‌پیمان، به انتظار

روزی که صلی خروج در دهند. اما من چه؟ این جاودانگی

در پی چه بود؟ برای چه بود؟ زندگانی‌پایداری که هیچ

عشق‌پایداری در آن جای نداشت. همای می‌مرد و من زنده

می‌ماندم؛ بهمن می‌مرد و دیگر عزیزانم و من همچنان زنده

بودم؛ جهان ذره‌ذره به تیرگی می‌گرائید، و این پیر

خیره‌سر را هنوز سر مردن نبود. زنده بود تا به انتهای

نیافتنی جهان. من مرغ حسرت‌خوار مرگ می‌شدم، بر نعش

فرزندان نامده مرگ را می‌جستم و نمی‌یافتمش. مرگ، آن

یار دیرین، از رگان گردن به من نزدیک‌تر و دورتر از

دورترین شهاب ثاقبی که از پشت ستاره‌ای پنهان می‌گذشت.

آن اتاقک‌تنها و تاریک گنبدان دژ، نقشی از سکوت و

تنهایی زندگانی من بود. بر من رفته بود که جاوید

بی‌مرگ باشم. بی‌همسر و فرزندان، بی‌دست‌آویزی استوار.

از جاودانگی بی‌زارم، بی‌زار. زندگانیم را شنباد

روزگار آشفته می‌کند. آی پیام‌آور چرا بر من چنین رقم

زدی؟ مرا تاب آن نیست که لرزان برجا بمانم. مرا آن به

که چشم فرو پوشیده باشم [سکوت].

رستم:

[با التهاب] خامش منشین! بگو!

اسفندیار:

بر راز چشمان اسفندیار، تنها دو کس آگاه بود،

وخشور و سیمرغ. شبی جاماسب را خواندم گفتش که

بگوئیم اسفندیار را آیا مرگی هست. بر اختران نگریست؛

سپاهبدان دریای فلک را رصد کرد، و بر دست و پیشانی‌ام

نگریست؛ هرچه به دژنبشت بود ورق زد و دریافت که اگر

رستم بخواهد. جام جهان‌بین را گرداند و چاهی فراخ را

عیان دید، رستم را در بن چاه و ستاره‌اش به زردی

می‌گرایید. و این همه تنها به سالی می‌نمود، تنها به

سالی. باید می‌تاختم، اگر این می‌گذشت، در چاه زمان

رها شده بودم. این همه را بیدخش به من نمود که زیب و

اورنگ بخوام و گشتاسب نخواهد و جاماسب را بخواند و او

راه سیستان فرامی‌داند. پس اگر گشتاسب‌ام روانه نمی‌کرد،

می‌آمدم. به جست و جوی تو... و مرگ، که تنها آرام من

بود.

رستم:

[مبهوت] این همه... حکایت است.

اسفندیار:

حکایتی مهیب. در آن بردا برد نبرد، همه هراسم

از آن بود که بند بپذیری و بی‌مرگم واگذاری.

رستم: [به یاد می‌آورد] من آنگاه که تیر را رها کردم،
چشمانم را بستم.

اسفندیار: و من چشمانم را در برابر آن گرفتم.
گویی خود را در آن لحظه می‌بیند. در خیال تیر بر
چشمانش می‌نشیند.

آه... پس اینت نیکوترین تحفه... اسفندیار مغموم!
رستم: پس این بود راز آن همه خیره‌سری... به راستی که این
گزارشی گمان‌شکن است. [خشمگین] تو از زندگی شوم خود
رهیدی، اما مرا و تبارم را دچار شوم‌بختی ایزدانست
کردی.

اسفندیار: من آن چه می‌خواستم، جستم.

رستم: پس آن چه بر من می‌رود.

اسفندیار: آن چه بر تو می‌رود، تو راست.

رستم: من بندی تمنای تو شدم.

اسفندیار: بند برمی‌گزیدی.

بندی از کمر باز می‌کند.

برگزین و با دستان بسته نزد گشتاسب بیا!
رستم: آنگاه بندی غرور تو می‌شدم. نه دستان رستم بند آشنا
نیست. اگر حرمت این دستان را بند می‌آلود، نامدگان
نمی‌گفتند که: "شرم باد این پیر را که با شوکتی چنان،
ذلتی چنین برگزید؟"

اسفندیار: پس اینت یگانه تقدیری که خود خواستی.

رستم: اگر بند می‌پذیرفتم، تو بی‌مرگ می‌ماندی.

اسفندیار: تو را غم بی‌مرگی من نیست، اندوه شوم‌بختی خود
است.

رستم: [ناگهان با تردید...] می‌پذیرم... بند را می‌پذیرم.
نزد گشتاسب خواهم آمد.

اسفندیار: [یکه‌خورده] به راستی؟ می‌توانی بگریزی.

رستم: آنگاه به دنبالم می‌آیی و به جنگم وامی‌داری.
دستانم را ببند!

اسفندیار دستان رستم را می‌بندد. رستم بر خود

می‌پیچد و اسفندیار گره می‌زند.

محکم! محکم‌تر ببند! نپندار که خواهم گریخت! نخواهم
گریخت. محکم‌تر ببند! بپیچ و گره را سفت کن! بگذار بند
در جانم بخلد! اکنون که ننگش را پذیرفتم، بگذار دردش
را ببینم.

اسفندیار: تمام شد.

رستم: برویم به درگاه گشتاسب! برویم! بند را می‌پذیرم و به
نبرد تن‌نمی‌دهم. تو دیگر بی‌مرگ مانده‌ای پهلوان، جاویدان
مفلوک.

اسفندیار رستم را به زانو می‌افکند.

اسفندیار: می‌دانی که بند ننگ است. کودکان بر تو تفتو

خواهند کرد، و زنان سرگین شتر بر پیشانی‌ات خواهند

مالید. مردان در برابر تو خواهند رقصید و مردانگی‌ات

را تسخر خواهند زد.

رستم به خود می‌پیچد.

وارونه بر خری لنگ، از برابر آنان که روزگاری بر

سرای پهلوانی‌ات بودند، خواهی گذشت. عرق شرم از

پیشانی‌ات سرازیر است و کودکان دست‌افشان دستان دیگری

می‌سرایند.

کف می‌زند و می‌خواند و می‌خندد.

آب است و نبیذ است... هاهاها...

رستم می‌پیچد.

بند نه فقط این لافند پیچ در پیچ است، که آواری است بر
شانه های خسته ی پهلوان ات. بر این شانه ها تحت روان
گشتاسب را می بری، و همگان را با چشمان وقزده بر درگاه
میابی... آن گرازه است و آن نیرم، بنگر چه بغض آلود
می نگرد!

رستم نعره ای می کشد و بند را از دست می گسلد. شمیر
می کشد.

رستم:

نه... تو را خواهم کشت.

اسفندیار:

[با التماس] زود باش!

رستم می ماند. شمیر از دستانش می افتد. اسفندیار
به سرعت شمیر را برداشته و باز در دست رستم
می گذارد.

درنگ مکن! بگش!

رستم شمیر را می افکند.

رستم:

تو بر من رشک می ورزی اسفندیار.

اسفندیار:

بر جهان پهلوان بی شکست که عاقبت می میرد و
نقش او بر دیوارها می ماند، و نقل رزم های او در دهان
نقالان و داستان سرایان. و من بی مرگ که می دانستم،
زندگان هیچ گاه افسانه نمی شوند...

رستم:

تو بر پهلوانی من رشک می بردی یا بر مرگ من؟

اسفندیار:

و بر آوازه ی تو که با کشتن اسفندیار می آلود و

می مرد.

رستم:

من از کشتن اسفندیار ناگزیر بودم و تو از بند

نهادن بر دست او نه.

اسفندیار:

نبودم؟

رستم:

[درنگ می کند و سپس] بودی... بودی... اما دلخوش مباش که من
هنوز پر آوازه ام در ترانه های کودکان و زمزمه پیران، و
تو نه.

اسفندیار:

پس از مرگ دیگر چه باك. من آن را جستم که

می جستم.

رستم:

چه را؟ مرگ خود یا شوم بختی مرا؟

اسفندیار:

رستگاری را، همان که وخشور دین بهی نوید

داده بود.

رستم:

[با تمسخر] بله... اسفندیار، قهرمان دین بهی ست،

عدالت گستر و داد پرور که بر پهلوانی پیر حرمت روا
نمی دارد.

اسفندیار:

تو بر آیینی کژ بودی.

رستم:

[خشمگین] بر آیینی که پهلوانان را پاس می دارد. من بر
ایزدانی که بر پهلوانان حرمت روا نمی دارد شمیر می کشم.

اسفندیار:

[نیم خیز شده] چه ژاژخا و سپید چشم! چه هرزه درایی-

ها!

رستم:

تو هنوز لباس رزم پوشیده ای اسفندیار. تو هنوز

بر من رشک می بری.

اسفندیار:

من هنوز پاس دین بهی دارم که حرمت قهرمانان و
شهرياران دادگر خود می نهد. تو را آن مایه خرد نبود که
بدانی در این آیین نو سربلندی و افتخار آن راست که
هر چه برگزیده تر و برکشیده تر. پس هر که توانا تر،
کامگار تر.

رستم:

بر سر پهلوانان کهن چه می آید؟ آنان گرسنه اند. برای
پاره نان جوینی با شمیرهایشان هیمه می شکنند.

اسفندیار: از آنان مگوی که روزگارشان به سر رسیده است.
اگر آنان را آن مایه دلاوری است پس گردن نهند و خود را
برکشند، نه آن که دریوزه‌ی نان و احسان کنند. من چنین
جهانی خوش دارم، اگرچه در آن نباشم.

رستم: پس راست است... راست که دوران پهلوانی به سر آمده
است. نه من چنین جهانی خوش نمی‌دارم، اگرچه در آن
باشم.

اسفندیار: اکنون زمانی دیگر است؛ جهانی دیگر که در آن
فراز می‌گذرد؛ جهانی که ساخته‌ایم با خون‌هامان؛ با خون
زریر و فرشیدورد.

رستم: پس خون سیاوش و ایرج چه؟
اسفندیار: آنان را این اقبال بس که نقل داستان‌ها باشند،
اما زریر را بریزش‌ها و نیایش‌ها برخوانند.

رستم: [با افسوس] روزگاری پیش از این، از خون سیاوش گلی رُست
سرخ و سبز؛ از خون ایرج، درخت منوچهر؛ و از خون
سیامک که می‌داند که چه رُست؟ هنوز چیزی مانده آیا که
از خون من بروید؟ من با آخرین تیر ترکش شغاد را به
درخت دوختم و دیدم که از هر قطره خون او نابرداری
رُست. آه آه آه که چرا این ششدر ایام تمام نمی‌شود بر من
که خون سیاوش را چنین تباه و هدر نبینم.

اسفندیار: که می‌داند که آن همه خون‌ها از مُرکب نقالان
نبود.

رستم: از مُرکب نقالان؟ این برکت بهار همه از خون آنان
است.

اسفندیار: این همه از خیالات آیین توست. برنَسک‌ها چنین
نیامده.

رستم: بسکن ای یل اسفندیارِ یاوه‌گو! آن زمان که ما بر خان
خون می‌گذشتیم، کجا بودی؟ در زهدان مادر یا کمرگاه
پدر؟

اسفندیار: تو کجا بودی جهان پهلوان نقل‌ها در آن رزم اژدهایی
گشتاسپی، که رزم دین‌پاکی بود با هیونان دروند
جادوکیش؟ بر خان یغما بودی یا در هم‌آوردی تهمینه؟
رستم: همشیر می‌کشد.

رستم: ای نو رسیده‌ی نو خط مرگ در مرگ می‌جویی.
اسفندیار: می‌بینمت که هنوز خیره‌سری رستم.

رستم: [با تمسخر] می‌بینی‌آم؟ با چشمانی فروهشته؟ اگر هزار چشم
برویانی اسفندیار، من هر هزار چشم را هزار بار کورتر
از آن چه هست خواهم کرد؟

اسفندیار: پس به هم‌آوردی‌ام بیا! من در کنار پل روان‌ها
ایستاده‌ام تا هم‌خانه‌ی دیوان و دُرُوجانت کنم.
رستم: با همشیر و اسفندیار با عصا می‌جنگند، این
یک نابینا و آن دیگری زخم‌خورده، زخم‌های رستم
بر اسفندیار کارگر نیست.

رستم: هنوز رویین تنی. ضربه بر تنت کارگر نیست. کاش تیرگزی
بود که پیکان به جان خیره‌سرت می‌شکستم.

اسفندیار: از این رای برگرد پهلوان سپیدچشم [رستم خسته و
دردکشیده می‌افتد] اکنون روزگار چوگان دیگری نهاده است.

رستم: این پهلوان ساخورده را بگذار یل اسفندیار! من آیین
این بازی نو نمی‌دانم. بگذارش این خسته را که در این
فرجامین‌گاه به آرامش تن را درود گوید.

اسفندیار: پهلوان را مرگ در آرام نیست.

رستم : نه دروغ نیست، دروغ نیست که پهلوانان را مرگی است دوصدبار سختتر از آن چه دیگران را.

اسفندیار : پهلوان را مرگ در بستر ننگ است و تن آسای شرنگ. تقدیر او کشتن و کشته شدن است.

رستم : به ایزدان کهن سوگند که همه آرزویم آن بود که مردی باشم ساده دل که با زمین پیکار می کند و در زیر خارخار خورشید از او بار می گیرد... با زنی و فرزندی... [در خیال] تهمینه گاو را می دوشد و سهراب... سهراب... سهراب برومندم گوسفندان را به چرا می برد [با درد] آیی که گفته است که دست پهلوانان را خون، نیکوترین آذین است؟ آن مینوی پاک در جهان مینوی چه بد رقم زده است که پهلوانان را کوهی باشد بر شانه ها از مصائب جاودان تا نامدگان را نقلها باشد و نقشها.

بر پهلوی خونینش دست می کشد.

از بوی خون دیگر خسته ام. بوی خون می آزاردم. از این همه خون... خون که بر خاک ریخته... می ترسم... می ترسم... مادر! در آغوش رودابه از ترس می گریم... مادر! از این همه کشته می ترسم. آنان باز می گردند. روزی در خو ابِ طویل مرگ باز می گردند و به خونبهاشان پاره پاره ام می کنند.

اسفندیار : [به خود اشاره می کند] و این تنها یکی از آن هزاران است.

رستم : مرا آرزو آن بود که در رختخوابی حریر بر آن خوابِ طویل چشم بگشایم. و تو می دانستی رودابه که این همه پوچ است. بر آرزوی من می گریستی. از همان لحظه بر من می گریستی. مرا با تنی چاک چاک می دیدی و می گریستی؛ مرا با سری بریده می دیدی و می گریستی؛ و با گرده هایی از نا افتاده می دیدی و می گریستی. می گفתי که مردان را از خون گریزی نیست؛ پس مرا دختری می خواستی دردانه... دلت می رفت که دور از این همه خون گیسوان سیاهم را می یافتی و بر ابروانم وسمه می کشیدی و زنانگی ام می آموختی.

مانند دختران لی لی می کند و کودکانه می خندد.
آنگاه بر پهلوی خون آلودش دست می کشد و به زانو می افتد.

آه درد... درد می کشدم. بنگر دختر سیاه گیسو را که به هیأت این پیر گراز درآمده است!... من همین گونه گرازان در تو پروردم... درد... تو درد را می شناسی رودابه... می دانی که درد چیست. من غولی در درون تو بودم. تو درد می کشیدی و زادن نمی توانستی.

مانند زنی آبستن درد می کشد.

اوممم... اوممم... نمی توانم... نمی توانم... نی ناک چشمانم بیرون می دهند و این غول بیرون نمی جهد. با دستان پولادش گلویم را از درون می فشارند و پاهای مهیبش زهدانم را، چنان که گویی سرزمینی است، می کوبند و می گسترند. در من راه می رود؛ در من می غلتد؛ می لولد این غول. آیی... می میرم... از درد می میرم... [زور می زند] نمی توانم... بردرید!... تنم را با دشنه بردرید!... پهلویم را چاک زنید و این غول را از من رها کنید! [جیغ می کشد و آرام می گیرد. حالا رستم عرق کرده و با لبخندی دردآلود بنگر!... تهمتن دختر سیاه گیسویت را بلعید و همین گونه پیر و مهیب از تو بیرون جست... بموی!... به سختی بموی!... دو بار

بوی!... دوباره بوی بر آن دختر سیاه گیسو و بر این
کودک سپید موی که کشتگان رهایش نمی‌کنند! بوی خون
رهایش نمی‌کند... این همان پهلوی خون‌آلود توست گویی...

اسفندیار:

رستم: آری ضعف. من بارها گریسته‌ام اسفندیار.

اسفندیار: جهان پهلوان گریسته است؟

رستم:

آری، بارها، تنها، در شبانی تار، سر در چاهی خشکیده
فروبرده تا هیچ کس نشنود. ای چاه تو دیده‌ای بس
اشک‌های رستم را! آن اشک‌ها را که هیچ‌کس ندید و آن
نعره‌هایی که هیچ دستان‌سرایی نشنید. بگو!... بگو که
اشک‌های رستم شورتر است! شورتر از خون. چرا از اشک‌های
من پر آب نشدی تا اکنون سیلی برانگیزم و ایرانشهر
خفته را به آب بشویانم... تشنه‌ام... تشنه... کاش مرا
مرگ در کارزاری سهمگین بود، با پیکری چاک‌چاک از زخم
نیزه‌ها و سنان، نه چنین خوار و تشنه در بن چاهی خشک
و تیره. اما دریغ که دیگر چنان کارزاری سهم برپا
نمی‌شود با چکاچاک شمشیرها و غرقاب خون و غرق مردان. و
دیگر کسی سوگند نمی‌خورد به سیاوش که "ای شستشو داده
شده به خون زخم‌ها". اکنون پهلوانان را نه تنی است
صدچاک و پاره‌پاره، که مرگیست چنین، بی‌نوا در بن
چاه‌های تاریک و تنهایی و اسارت. آه کاش هیچ پهلوانی
از مادر نمی‌زاد که این سپنج سرای او را چنین بی‌مقدار
کند. چه وحشت بار است این زندگی.

اسفندیار: پس خوشا مرگ، که اگر نبود زندگی دوچندان

هراس‌انگیزتر بود.

رستم: مرگ؟ نه مرگ هنوز وحشت‌بارترین‌هاست. آن تاریکی وهم‌آور

که هیچ‌ش کرانه نیست. تشنه‌ام، سخت تشنه.

اسفندیار: تو تشنه‌ی زندگی هستی.

رستم:

من از زندگی چه طرف بربستم؟ هیچ. چند صدسال؟ دیگر
خود نیز نمی‌دانم. آن چه کام بود برگرفتم، آن چه کارزار
بود کردم. بر من بسی رنج رفته‌است اسفندیار. خون‌ها
دیده‌ام که از تن پاره پاره‌ی عزیزانم می‌رفت. پهلوی
دریده سهراب را دیده‌ام، و سر بریده‌ی سیاوش را؛
گم‌گشتگی کیخسرو و گیو را در مه، همچون خوابی که محو
می‌شد. پس این زندگی مرا چیست جز بازی ابلهان؟ همچون
لعبتکانی در صندوق لعبت‌باز، که به هرگونه می‌چرخیم.
این همه سخنان نیز شاید که صغیرصدای اوست. تو
می‌پنداری که مرا عطش زندگی است؟ به ایزدان کهن سوگند
که نه چنین نیست. مرا عطش آب است، آب... در دشت، رخس
بوی آشنای مرگ را جست و شیشه‌ای کشید غریب و من
دانستم... با من بگو! بگو چرا همیشه هر چاهی را
نابرداری کنده است؟... دل به آب زدم... آب... آب...
تشنه‌ام... یال رخس را بوسیدم.

یال رخس را می‌بوسد.

هی یار دیرین! اسب آهنین سنب من! ای آتشین نعل! این
آخرین خان را با من بیا! پس از آن دیگر هیچ نیست جز
سکوت و آرام. پس کجاست آن آرام؟ تو آرامم را
برمی‌آشوبی اسفندیار. من تو را به جهان تاریک زیرین
فرستادم، اما تو هر بار برمی‌گردی باز. در خواب‌هایم
تو را می‌بینم؛ در کابوس‌هایم همواره بازمی‌گردی با
چشمانی تهی. نکند خواب باشم و بیدار گردم. هی مرا

بیدارکن تهمینه! از این کابوسم برهان! اسفندیار باز بازگشته است. با چشمانی که خون می‌فشاند. بیدارم کن! هزارچشم مرا می‌نگرد با هزار چشم خونبار. این وهم اسفندیار است، با تنی که تن نیست و چشمانی که ندارد، می‌پایدم هر دم. برو اسفندیار! به جهان زیرین برگرد! من تو را هر بار خواهم کشت. آه... مرا بیدارکن تهمینه! آبی بنوشان! بگذار سر بر سینه ات نهم! آی تهمینه تهمینه! من می‌ترسم. مرا برخیزان! از این خواب هول‌آورم بیدارکن!

اسفندیار: بیدارشو تهمتن! بیدارشو!

رستم از کابوس می‌پرد.

رستم: هاه... آبی به من بده تهمینه!

اسفندیار: این چاه خشکیده است.

رستم: [به اسفندیار می‌نگرد. هراسان] مرا دنیای خواب‌ها ربوده است.

به خواب کابوس می‌بینم، به بیداری وهم. تو مرا افسونی خواب‌ها کرده ای اسفندیار. باطل‌السحر این طلسم چیست؟ تمام زندگی من به وهم گذشت. بگو من کیستم اسفندیار؟ شبی در خواب تو؟ یا هر دو شبی در خواب دیگری؟ هی دیگری! از خواب بیدارشو! من از آن که خواب تو باشم خسته ام. بیدارشو! بگذار من محو شوم! از یاد بروم! برخیز آن که غی‌دانم کیستی! بیدارشو! بگذار پهلوان خسته کمی بیاساید! من از آن که پهلوانی پرآوازه باشم خسته ام. اکنون نوبه‌ی خواب من است.

اسفندیار: تو هنوز خوابی.

رستم: آری من خوابم؟ خود خواب.

اسفندیار: برخیز! بیدارشو رستم!

رستم: گفתי رستم؟ من دیگر رستم نیستم. رستم اکنون خواب

است... هیش‌ش! بیدارش نکن! بگذار همچنان در خیال

دیگری به خواب باشد!

اسفندیار: [با تمسخر] اسفندیار چه؟

رستم: اسفندیار هم وهمی است که زمانی رستم به خواب دید... و

به بیداری.

اسفندیار: [بی‌حوصله] و آن دیگری هم خوابی در سر اسفندیار.

نه این چرخه را پایانی نیست. [با تحکم] برخیز!

رستم: [به خود می‌آید] هاه... اما من به راستی خوابی دیدم.

هنوز آشفته‌ی آن رویایم که غی‌دانم به خواب بود یا به بیداری. رستم را دیدم؛ خودم را... تنها... در برهوتی بر دریابارِ ختن... در زیر درختی گز... و سیمرغ... دور می‌شد... و بر بالش کسی نشسته بود... هی مرغ شهپر مرا تنها مگذار! چاره ای‌کن!... حالی عجیب داشتم. گویی خون در رگام نمی‌جست، که مایعی روان‌تر... و جانم را یک سره از کره‌ی اثیر آفریده بودند. همچون هر رویایی دیگر، همه‌چیز به هم می‌ریخت و محو می‌شد. غی‌دانم... گویی خودم نبودم. کسی دیگر بودم. یا شاید خودم بودم، اما رستم نبودم. آن دیگری... آه لعنت... رویا همیشه از یاد می‌رود... اما اگر رستم نبودم، پس که بودم؟ رستم که بود؟ کجا بود؟ در کالبد من؟ آنگاه باز سیمرغ را دیدم که دور می‌شد و رستم بر بال او می‌رفت... تا به قاف. تا همچنان نزد ایزدان ستوده بماند، و من که باید رنج شوم‌بخشی او را بر دوش می‌کشیدم. خود را دیدم بر دریابارِ ختن... در کنار درختی گز ایستاده... باید

شاخه ای می‌بریدم و تیری می‌ساختم دو شاخ. نه... آن همه مهیا بود... تیر دوشاخ رسته بر تنه‌ی درخت گز. تنها باید می‌بریدمش و در آسمان رهایش می‌کردم... تا خود بر چشمانت بنشانند. من که بودم به راستی؟ نکند آن دیگری؟ تو کیستی هی خواب بی‌چشم من؟ از این وهم‌آم برهان!

اسفندیار: تو بیداری.

رستم: اما آشفته...

اسفندیار: می‌شناسم؛ این وهم را می‌شناسم... این کابوس مرگ است.

رستم: کابوس مرگ؟

اسفندیار: تندر پیچاپیچ بی‌صدایی که در سرت می‌پیچد. همه

چیز می‌آید و محو می‌شود. لحظه‌ای کودکی می‌شوی که آغوش مادر را می‌جویی و لحظه‌ای دیگر موی سپیدت به زانو رسیده، می‌گیری و می‌هراسی. تیرگی فرامی‌گیری و سرما جانت را می‌خلد. سرد است... سرد و سکوت. سرم را بر زانویت نهاده‌بودی و زار می‌گریستی، و من زانوی کتایون را می‌جستم؛ با تبوتابی کودکانه می‌خواستمش. درد این چشم‌خانه‌ی تیره تا عمق جان سردم می‌خلید. از سرمای مرگ آکنده می‌شدم. آنگاه در اتاقک تنها و تاریک گنبدان دژ بودم. بر تیرگی دست می‌سائیدم و بر در می‌کوفتم؛ می‌گریستم؛ می‌هراسیدم. گرگسار دیو در من می‌پیچید؛ نگاه آشنای پشوتن را می‌جستم و نمی‌یافتمش. به یک باره بر بالای تن پاره پاره‌ی زیر و فرشیدورد بودم. همه چیز به سرعت تندی بی‌صدا می‌گذشت. و من باز در اتاقک گنبدان دژ بودم. در سکوت و سرما و تیرگی. دیگر نمی‌گریستم، اما بر در می‌کوفتند؛ سخت بر در می‌کوفتند.

رستم: [با درد فریاد می‌کشد] هی لعبت باز مرا از این بازی بیرون کن! رستم سخت جان خسته است، اگر که رستمی باشد! [به اسفندیار] بر تنم دست بکش! بگذار بدانم بیدارم! و این نه کابوس است! و این جسم است نه توده‌ای روان که از هوا پرداخته‌اند. بر تنم دست بکش!

اسفندیار بر تن او دست می‌کشد: رستم مضمّن می‌شود و

می‌لرزد.

آه دستان سرد است، همچون دستان مرگ. راست است این که

مرگ همچون خوابی‌ست؟

اسفندیار: خوابی که نه بیداری‌ش در پی است. همچون فراز شدن از دری و بازنگشتن.

رستم: آن در به کجا باز می‌شود؟

اسفندیار: به دژی عظیم که جهانی دیگر است.

رستم: همچون این دژ ششدر؟

اسفندیار: و یا این چون آن.

رستم: در آن پشت چه می‌بینم؟

اسفندیار: چه‌ها می‌بینی. روان بس مردان و زنان که به پله‌ای فرو می‌روند، روان‌هایی آویخته از پستان‌هاشان و شرمگاه‌ها، هم کاسه‌ی دیوان و دروجان و چلباسه‌ها. و روان بس مردان و زنان که به پله‌ای فراز می‌روند. آرامیده در روشنایی‌های بیکران.

من از کدام پله می‌روم؟ فراز یا فرود؟

رستم:

اسفندیار: تو هزار پاره خواهی‌شد. در ترازوی رشن راست تو را

پاره پاره می‌کنند. پاهایت از پله‌ها فراز می‌رود که بر

طریق پهلوانی گام زد، و دستان از پله‌ها فرو می‌غلطد

که پهلوی سهراب را درید. سرت فراز می‌رود که نیک اندیش بود، و چشمانت فرود، به پادافره چشم اسفندیار. قلبت از پله‌های فرازین می‌گذرد که نیک‌خواه بود، و دهانت از پله‌های فرودین، که بد ایزدان نوآیین گفت.

رستم: در آن فراز و فرود بر آن هزار پاره تن چه می‌رود؟
اسفندیار: مرا دستوری نداده‌اند که راز بازگشایم، این-

جا هزارچشم ما را می‌پایند.
رستم: خسته‌ام اسفندیار، دردناک و تشنه. ما هر دو هفت‌خانی را از سر گذرانده‌ایم. آن هنگامه دیوان و پریان و دروندان، اما در آخرین خان... این خان آخر... این وادی بی‌انتها...
اسفندیار: دیگر تمام شد جهان پهلوان. تقدیر از همه خیره‌تر و مغرورتر بود.

رستم خیره مانده به جایی، لحظه‌ای احساسی خوش او را فرامی‌گیرد. انگار کسی بر او دست نوازش می‌کشد، یا غفلکش می‌دهد. می‌خندد و بعد ناگهان به خود می‌آید.

رستم: چه شد؟ کجا رفت؟ رودابه بود. بر موهای چرک و چغرم دست می‌سایید. [در نقش رودابه] غول کوچک... غول کوچک... غول کوچک...
اسفندیار: می‌خندد.

چه زمانی است؟
اسفندیار: لحظه‌ای از به چاه افتادنت می‌گذرد.

رستم: و دیگر؟
اسفندیار: و دیگر آن که بر در می‌کوبند.
رستم به در می‌نگرد، به سختی برمی‌خیزد و به شمشیر تکیه می‌دهد.

رستم: پس برخیز ای جان خسته که هزار پاره خواهی‌شد! در آن پشت و همی دیگر آغاز می‌شود.
اسفندیار: از در می‌گذرد. رستم پیش از خارج‌شدن، لحظه‌ای برمی‌گردد.

هی دیگری!... آن که نمی‌دانم کیستی، از خواب بیدار شو! پیش از آن که کابوسی دیگر آغاز شود!
لحظه‌ای می‌ماند و چون خبری نمی‌شود، به ناچار از در می‌گذرد و در پشت سر او بسته می‌شود.

خاموشی

نمایش هشتمین خان برای اولین بار در آذر و دی 1380 در تالار نو، با همکاری افراد زیر بر صحنه رفت:

شهره سلطانی
اشکان صادقی

رستم:
اسفندیار:

بنفشه

نقاش:
حیدرزادگان

آنکیدو دارش
بنفشه

آهنگساز:
طراح لباس:
حیدرزادگان

طراح صحنه و کارگردان: آروند دشت‌آرای

این نمایش پیش از این يك شب در جشنواره‌ی تئاتر فجر سال 1379 با بازی هدی ناصح، میلاد رحیمی، مهدی بقاییان، لاله صبوری و بنفشه حیدرزادگان اجرا شده بود.